

من یک احمق

نویسنده: شروود اندرسن

برگردان: محمد رجب پور

خیلی ناچور ضربه خوردم. ضدحال از این بدتر نمی شد. همه اش هم تقصیر حماقت خودم بود. بعضی وقت ها که بهش فکر می کنم ، دلم می خواد زار زار گریه کنم ، به خودم و همه کس و ناکسم فحش بدم یا دودستی بزنم تو سر خودم. شاید بعد از این همه مدت ، با گفتن قضیه به کم آروم بشم. بذار همه بدونن من چه قدر ضایع

همه بدبختیم ساعت سه بعد از ظهر به روز پاییزی شروع شد. توی جایگاه ویژه نشسته بودم و داشتم کورس اسبدوانی سنداسکی[1] رو نگاه می کردم

راستشو بخواید به جورایی فکر می کردم خودمو اُس کردم توی جایگاه ویژه نشستم. تابستون قبلش شهر و دیارمو به همراه هری وایتهد[2] و به کاکاسیاه به اسم برت[3] ترک کرده بودم. اون سال هری دوتا اسب داشت و تو کورس پاییزه شرکت می کرد. من و برت هم مهتر یا به قول معروف قشوجی اسب ها بودیم. وقتی که به خونه گفتم می خوام قشوجی هری بشم ننه ام زد زیر گریه و اشک بود که می ریخت. خواهرم میلدرد[4] که همون پاییز می خواست تو شهرمون معلم بشه چپ و راست لیچار بارم می کرد. می گفتن آبروریزی که یکی از خانواده ما بشه قشوجی اسب. به گمونم میلدرد فکر می کرد کار من نذاره شغلی رو که سال ها آرزوشو داشت به دست بیاره

اما هر جوری که بود من بایدکار می کردم و کار دیگه ای هم پیدا نمی شد. دیگه نوزده سالم شده بود و نمی تونستم همه اش تو خونه بشینم. روزنامه فروشی و چمن زنی هم به سن و سال من نمی اومد. فسقلی هایی که جلو مردم خودشیرینی می کردن این جور کارها را از من می قاپیدن. به پسر بینشون بود که فرت و فرت می گفت چمن می زنه و آب حوض می کشه تا پولاشو پس انداز کنه و بره دانشگاه. حالمو به هم می زد. همه اش شب ها بیدار بودم و نقشه می کشیدم چه طوری می تونم حالشو بگیرم بدون این که کسی بفهمه من بودم. دوست داشتم وقتی راه می رفت به اجر بردارم بزنم تو ملاجش یا مینداختمش زیر به گاری. بی خیال. ولش کنید

هر جوری بود کارمو با هری شروع کردم. برت هم آدم باحالی بود. حساسی با هم جور بودیم. او به سیاه گنده و چهارشونه بود. چشاش نرم و مهربون بودن. تو دعوا کسی حرفش نمی شد. برت به مادبان سرعتی بزرگ و سیاه داشت به اسم باسفالوس[5]. من هم به اسب اخته کوچیک داشتم به اسم دکتر فریتز[6]. اون پاییز تو هر مسابقه ای که هری دلش می خواست اسب من برنده می شد

آخرای جولای با قطار سفرمون رو شروع کردیم. اسب ها را سوار واگن مخصوص کردیم. همین جور از این مسابقه به اون مسابقه و از این شهر به اون شهر می رفتیم. چه قدر حال می داد. نمی دونید. الان بعضی وقتا فکر می کنم این بچه های تبتیش مامانی دانشگاه رفته هیچی حالیشون نیست. اونا هیچ وقت با به کاکا سیا مثل برت دوست نبودن ، هیچ وقت دزدی نکردن ، هیچ وقت به پیک عرق هم نزدن ، یاد نگرفتن چه جوری فحش بدن یا چه جوری اسبا را برای مسابقه آماده کنن. بی خیال. هیچی حالیشون نیست. آخه هیچ وقت این کارا رو نکردن

اما من همه اینها را بلد بودم. برت بهم یاد داد چه طوری به اسبو خوب قشو کنم ، بعد از مسابقه زخم هاشو بانداژ کنم و هزار تا چیز دیگه که آدم باید بدونه. این قدر قشنگ پای اسب ها را بانداژ می کرد که اصلاً نمی فهمیدی پاشون زخم شده. گمون می کنم آگه کاکاسیاه نبود سوارکار محشری می شد. درست مثل مورفی[7] و والتر کاکس[8] می پرید روی اسب

وای! چه حالی می داد. شنبه یا یک شنبه می رسیدی به به شهر بیلاقی. سه شنبه هم مسابقه شروع می شد تا بعد از ظهر جمعه. سه شنبه دکنتر فریتز می رفت تو مسابقه یورتمه 2/25 و بعد از ظهر پنج شنبه هم باسفالوس تو کورس سرعت آزاد رو همه رو کم می کرد. اون قدر وقت داشتی که واسه خودت به چرخ بزنی ، به اراجیف این و اون راجع به اسب ها گوش بدی ، ببینی برت پوز به عوضیو به خاک بماله ، خیلی چیزها راجع به آدم ها و اسب ها یاد بگیری که تا آخر عمر به درد بخوره. فقط می خواست به کم چشم و گوشو باز کنی

آخر هفته که مسابقه تموم می شد ، هری زود برمی گشت خونه تا به کاراش برسه. باید به کمک برت اسب ها را به گاری می بستنی و بعد خیلی آروم به طرف محل مسابقه بعدی راه می افتادی. اون قدر باید آروم می رفتی تا اسب ها خسته و بی جون نشن

وای! خدای من! کنار جاده! درخت های گردو ، بلوط ، جوزالش و به عالمه درخت دیگه! همه قهوه ای و سرخ! اون بوهای خوب! برت که به ترانه به اسم "رود عمیق" می خوند! دخترهای ترگل ورگل دهاتی لب پنجره ها! وای! نگو! پیش من ، باید برید مدرک های دانشگاهتون رو بذارید لب کوزه و آبشو بخورید! من این جور جاها درس خوندم

آگه بعد از ظهر به روزی مثل شنبه به به شهر کوچیک می رسیدیم ، برت می گفت: "به کم اینجا علالی تلالی کنیم". به جایی اصطبلای کرایه می کردیم، به اسب ها آب و غذا می دادیم. بعد لباس پلوخوری هامون رو از تو جعبه درمی آوردیم و تنمون می کردیم

شهر پر بود از کشاورزایی که دهنشون از تعجب باز مونده بود. آخه می دیدند که ما تو کار اسبدوانی بودیم. بچه هام که انگار هیچ وقت به کاکاسیا ندیده بودند همین که تو خیابون اصلی راه می افتادیم یا میذاشتن به فرار

همه این قضایا قبل از ممنوعیت الکل و این شیر و ورها بود. دو تایی می رفتیم تو به مشروب فروشی. آدم بود که دورمون جمع می شد. همیشه به شاسکولی پیدا می شد که ادعا می کرد اسب ها رو خوب میشناسه. بلند بلند شروع می کرد سوال کردن. من هم تا می تونستم خالی

می بستم. می گفتم صاحب اسب هام. سریع یه بارو می گفتم: "افتخار می دید به ویسکی دعوتتون کنم". چشای برت داشت به قول خودش از حدقه بیرون می زد. دست خودش نبود. می گفتم: "هوم ، خُب ، باشه. موافقم. یه پیک با هم می زنیم روشن شیم". وای! چه مشروبیه! چه قدر احوال می داد

اما این اون چیزی نیست که می خوام براتون تعریف کنم. آخرای نوامبر برگشتیم شهر خودمون و من به ننه ام قول دادم که قشوکشی رو برای همیشه می بوسم و می دارم کنار. چیزای زیادی هست که آدم باید به ننه اش قول بده اصلاً کوتاه بیا نیستن

اما بازم نتونستم تو شهر خودمون کاری پیدا کنم. وضع کار از قبل هم بدتر شده بود. مجبور شدم برم سنداسکی. اونجا یه کار خوب با آب و غذا و جای خواب پیدا کردم. باید از اسب های یه آدم خرپول مراقبت می کردم. غذاشون خیلی خوب بود. هر هفته هم یه روز تعطیل داشتیم. شب ها روی یه تخت سفری توی یه طویله بزرگ می خوابیدم. کارم همش این بود کاه و جو بریزم جلوی یه مشت اسب که حتی با یه وزغ هم نمی تونستن مسابقه بدن. کار بدی نبود. اون قدرها در می آوردم که به خونه هم یه پولی بفرستم

اما بعد. داشتیم براتون تعریف می کردم. کورس پاییزه به سنداسکی اومد. یه روز مرخصی گرفتم و رفتم تا مسابقاتو ببینم. حول و حوش ظهر راه افتادم. لباس پلوخوریمو پوشیده بودم. کلاه دربیم هم که شنبه قبلش خریده بودم گذاشته بودم سرم. یقه ام هم آهاردار و سفت بود

اول از همه رفتم مرکز شهر و مثل جنتمنلن ها شروع کردم به قدم زدن. من همیشه به خودم میگم: "ظاهر تو جلو بقیه حفظ کن!" اون روز هم درست همین کارو کردم. چهل دلار تو جیبم بود. یه سر رفته هتل بزرگ وست هوس [9]. یه راست رفتم جلوی دکه سیگار فروشی هتل و گفتم: "سه تا سیگار برگ بیست و پنج سنتی بهم بدید". لابی و بار هتل پر بود از سوارکار و غریبه های خوش تیبی که از این ور و اون ور اومده بودن. خودمو قاطیشون کردم. توی بار یه بارو بود با یه عصا و یه کراوات گره بزرگ و بقچه ای. ریختنش حالمو بهم می زد. من دوست دارم یه مرد ، مرد باشه و شیک لباس بپوشه ، اما نه این قدر فیس و افاده داشته باشه و خودشو بگیره. با یه جور خشونت کنارش زدم و یه گیلان ویسکی سفارش دادم. مردیکه یه جور بهم نیگا کرد انگار دعواش می اومد. اما نظرشو عوض کرد و مق هم نزد. یه گیلان دیگه هم ویسکی سفارش دادم تا بهش یه چیزی رو بفهمونم. بعد زدم بیرون. رفتم به طرف پیست اسبدوانی. وقتی رسیدم بلیط بهترین صندلی رو توی جایگاه ویژه برا خودم خریدم. دیگه داشتیم زیادی قیافه می گرفتیم و پز می دادم

حالا دیگه من تو جایگاه ویژه نشسته بودم و تا دلتون بخواد خوشحال بودم. از اون بالا قشوقچی ها را می دیدم که داشتن اسب ها رو می آوردن. شلواراشون کثیف بود و پتوی اسب ها از شونه هاشون آویزون بود. درست همون کاری رو می کردن که یه سال قبل من می کردم. من دوست داشتم هم اون بالا تو جایگاه ویژه باشم و احساس بزرگی بکنم و هم دوست داشتم اون پایین باشم ، به آدم های اون بالا نگاه کنم و ببینم بیشتر احساس بزرگی و مهم بودن بهم دست بده. هر کدومش حال خودشو داشت

خُب ، درست جلوی من ، اون روز توی جایگاه ویژه یه بارو بود با دوتا دختر هم سن و سال من. مرد جوان آدم خوبی بود و معلوم بود کارش درستیه. از اون تیپ آدم هایی بود که دانشگاه میرن و بعداً وکیل یا سردبیر روزنامه یا چیزی تو این مایه ها میشن. اما اصلاً خودشو نمی گرفت و فیس و افاده نداشت. بعضی از این جور آدم ها خوبن. اون هم یکی از خوب هاشون بود

خواهرش و یه دختر دیگه همراهش بودن. خواهره برگشت و به عقب نگاه کرد. اولش همین جوری بود و هیچ منظوری نداشت. از اون تیپ دخترها نبود. یه دفعه زل زدیم تو چشای هم دیگه

نمی دونید چی بود! وای! یه هلوی پوست کنده بود! یه لباس نرم تنش بود. لباسش یه نمه آبی می زد. خیلی خوشگل بود. وقتی بهم نیگا کرد دوتامون سرخ شدیم. بهترین دختری بود که تا حالا تو عمرم دیدم. اصلاً فیس و افاده نداشت. خیلی شسته رفته حرف می زد بدون این که مثل یه معلم مدرسه یا از این جور آدم ها باشه. منظورم اینه که وضعشون خوب بود. شاید باباش دستش به دهنش می رسید ولی اون قدرها هم مایه دار نبود که دخترش فیل دماغ بشه. شاید یه دواخونه یا یه خشکبار فروشی تو شهرشون داشتن یا چیزی تو همین مایه ها. هیچ وقت بهم نگفت. من هم نپرسیدم

اوضاع ما هم این قدرها بد نبود. پدر بزرگم اهل ویلز [10] بود و تو اون کشور ... نه ولش کن. بی خیال

دور اول کورس تمام شد. مرد جوان دو تا دختر و تنها گذاشت و رفت تا شرط ببندد. من می دونستم می خواد چی کار کنه. اما اصلاً بلند حرف نزد که دور و بری هاش بفهمن که مثلاً اون این کاره است. کاری که بعضی ها می کنن. اصلاً از این تیپ آدم ها نبود. یه کم بعد ، برگشت و من شنیدم که به دخترا گفت که رو چه اسبی شرط بسته. وقتی که مسابقه شروع شد همه شون نیم خیز شدن. حسابی هیجان زده بودن و مثل همه آدم هایی که شرط می بندن صورتشون عرق کرده بود. اسبی که روش شرط بسته بودن اون جلوها بود و گمون می کردن آگه یه ذره بجنبه از همه جلو می زنه. اما این طور نشد چون مال این حرف ها نبود

چند لحظه بعد ، اسب ها برای کورس سرعت 2/18 به صف شدن. بینشون یه اسب بود که من خوب می شناختمش. این اسب توی اسب های باب فرنج [11] بود اما صاحبش خودش نبود. صاحب این اسب مردی بود به اسم آقای ماترز [12] اهل ماریتا [13] توی همین ایالت آهایو

این آقای ماترز خیلی خرپول بود. چند تا معدن زغال سنگ داشت و خونه اش هم یک کاخ بود بیرون از شهر. این مرد عاشق اسب بود. اما خودش یه مسیحی پرزبتریان [14] بود و احتمالاً زنش از خودش هم معتقدتر بود. به خاطر همین بود که هیچ وقت خودش اسب هاشو تو مسابقات شرکت نمی داد. تو تمام پیست های اسبدوانی آهایو شایع شده بود هر وقت می خواست یه اسب رو ببره توی کورس ، اسبش رو می داد. به باب فرنج و بعد به زنش می گفت که اسبو فروخته

همین جور که گفتم اون روز باب با یکی از اسب های آقای ماترز به مسابقه اومده بود. اسم اسب "ابوت بن اَهم" [15] بود یا چیزی تو همین مایه ها. این اسب مثل برق تند می رفت. هیچ اسبی به گرد پاش نمی رسید. یه اسب اخته بود که مارک 2/21 داشت اما می تونست توی 0/08 و 0/09 هم شرکت کنه

حالا من چه جوری این اسبو می شناختم. سال قبلش که با برت کار می کردم ، یه کاکاسیاه رو می شناختم که برا آقای ماترز کار می کرد. یه روز که توی کورس ماریتا مسابقه نداشتیم و هری هم رفته بود خونه ، با هم رفتیم سراغ این کاکاسیاه

همه رفته بودند کورس اسبسواری رو ببینن. هیچ کس نبود الا رفیق برت. همه سوراخ سمیه های کاخ آقای ماترز رو نشونمون داد. برت یه بطری شراب توی کمد اتاق خواب آقای ماترز پیدا کرد. قایمش کرده بود. حتماً زنش خبر نداشت. با اون کاکاسیاه همه بطری شرابو سر کشیدن اما انگار خیلی روشن نشدن. بعد کاکاسیاه بردمون و این اسب ، همین اَهم رو می گم ، نشونمون داد. برت همیشه از خداهش بود که یه سوارکار بشه اما چون سیاه بود هیچ وقت نتونسته بود

رفیقمون گذاشت برت اسبو بیره بیرون و توی پیست اختصاصی آقای ماترز یه کم سوارش بشه. آقای ماترز یه دختر بچه داشت که یه جورایی می خورد مریض باشه. اصلاً هم خوشگل نبود. یه دفعه معلوم نشد از کجا سر و کله اش پیدا شد. با هر بدبختی که بود سریع اسبو بردیم طویله ، نداشتیم سه بشه

اون روز بعد از ظهر توی کورس سنداسکی ، اون جوون همراه دو دختر بدجوری حالش گرفته شده بود. آخه تو شرط بندی باختت بود. خودتون بهتر می دونید این یعنی چه. یکی از دخترا دوستش بود و اون یکی هم خواهرش. خودم فهمیدم

"پیش خودم گفتم: "به درک! باید کمکش کنم

وقتی آروم زدم پشت شونه اش ، خیلی خوب تحویل گرفتم. از همون اولش تا آخرش هم خودش و هم دخترا باهام خیلی خوب بودن. تقصیر اون ها نبود

وقتی برگشت طرفم اطلاعاتی رو که راجع به "ابوت بن اَهم" داشتم بهش دادم. گفتم: "دور اول یه سنت هم روش شرط نبند آخه دور اول مثل یه گاو که بستنش به خیش شخم زنی میدوه. اما دور بعدی برو پایین و هر چی داری روش شرط ببند که هیچ اسبی به گرد پاش نمی رسه". همه اش همینو بهش گفتم

هیچ وقت آدم محترم تر از خودش ندیدم. یه مرد چاق کنار خواهرش نشسته بود. تا اون موقع دختره دوبار بهم نیگا کرده بود. من هم همین طور. دو تا مون سرخ شده بودیم. حالا برادره چی کار کرد؟ برگشت و از مرد چاق خواهش کرد جاشو با من عوض کنه تا برم پیششون

وای! خدای من! کارم در اومده بود. چه قدر من احمق بودم رفتم بار هتل تا تونستم ویسکی زدم همه اش به خاطر این که اون مرتیکه عصا و کراوات داشت

دختره حتماً می فهمید. باید درست کنارش می نشستم و دهنم افتضاح بوی الکل می داد. از خجالت می تونستم خودمو از بالای سکوها پرت کنم پایین ، بپریم وسط پیست و از همه اسب ها جلو بزیم

آخه اون از این دخترایی که هیچی حالشون نیست نبود. حاضر بودم هر چی داشتم و نداشتم بدم تا یه آدامسی چیزی بهم می دادن بجوم بوی الکل بره. خوب شد که اون سیگار برگ های بیست و پنج سنتی تو جیبم بود. فوری یکیشو دادم به برادره ، یکیش هم خودم آتیش زدم. اون وقت مرد چاقه بلند شد و جاشو باهام عوض کرد. حالا من درست کنار دختره نشسته بودم

اونا خودشونو معرفی کردن. اسم دوست دختره پسره الینور وودبری [16] بود. بابای دختره توی شهر تیوفین [17] کارخونه بشکه سازی داشت. [19] خود پسره اسمش ویلبر وسن [18] بود. اسم خواهرش هم لوسی وسن

گمون می کنم همین اسم های قلنبه سلنبشون کار خودشو کرد. خودمو حسابی گم کردم. یه آدم که قبلاً قشوچی بوده و حالا هم تو یه طویله کار می کنه هیچ پخی نیست. نه از کسی بهتره نه از کسی بدتره. همیشه همین فکرو کردم و همه جا گفتمش

خودتون بهتر می دونید آدم چی می کنه. چیزی تو اون لباس های قشنگ بود ، تو اون چش های خوشگل و مهربونش ، تو نگاه هامون و سرخ شدنمون

نمی تونستم ناامیدش کنم

خودم هم حالیم نبود دارم چی کار می کنم. گفتم اسمم والتر ماترز ، خونه مون هم توی ماریتای اَهایو. بعد یه سه تاشون شاخدارترین دروغی را که تا حالا تو عمرتون شنیدین گفتم. گفتم که بابام صاحب "ابوت بن اَهمه". حالا هم قرصی دادنش به باب فرنج تا کورس بده. آخه دون شأن خونواده ما بود تا تو اسبدوانی شرکت کنیم. چشای لوسی وسن داشتن برق می زدن و من تا تونستم خالی بستم

بهش از خونه مون تو ماریتا گفتم ، اون اصطلب های بزرگ و اون خونه بزرگ آجری روی تپه ها درست بالای رودخونه ی اَهایو. حواسم جمع بود که یه جوری حرف بزیم که فکر نکن دارم لاف می زنم. من یه حرفیو شروع می کردم اما می داشتم خودشون بقیه حرف ها رو از زیر زبون بیرون بکشن. یه جوری نشون دادم که خیلی میل ندارم از خودم حرف بزیم. خونواده ما کارخونه بشکه سازی نداشت و از وقتی که چشمو باز کرده بودم همش هشتمون گرو نهمون بود. پدر بزرگم توی ویلز ... بگنریم ، بی خیال

همین جور با هم گرم گرفتیم ، انگار که هزار سال بود همو میشناختیم. بهشون گفتم که بابام به باب فرنج خیلی اعتماد نداشت و منو قایمکی فرستاده بود سنداسکی تا ببینم چه کار میکنه

هر چی که از "ابوت بن اهم" می دونستم رو بهشون گفتم. گفتم که دور اول مثل یه گاو لنگ مسابقه می ده و می بازه. اما بار دوم کسی به گرد پاش هم نمی رسه. برای این که حرفمو بهشون ثابت کنم از حییم سی دلار درآوردم و به ویلبر و سن دادم. ازش خواستم آگه زحمتی نیست بعد از دور اول پایین بره و با هر نرخی که دلش می خواد رو "ابوت بن اهم" شرط ببنده. بهش گفتم که نمی خوام باب فرنج یا هیچ کدوم از قشوقی ها منو ببینن

دور اول تموم شد. "ابوت بن اهم" مثل یه اسب چوبی می موند. انگار که اصلاً جون نداشت بدوه. آخر از همه هم به خط پایان رسید. اون وقت ویلبر و سن به پایین جایگاه رفت تا شرط بندی کنه. من موندم و دوتا دختر. یه لحظه که خانم وودبری داشت اون طرفو نیگا می کرد ، لوسی و سن یه جورایی با شونه اش منو لمس کرد. وای! چه حالی داد

یه دفعه به خودم اومدم. فهمیدم وقتی حواسم نبوده اونها تصمیم گرفته بودن ویلبر پنجاه دلار شرط ببنده ، دخترام هم هر کدوم رفته بودن ده دلار از پول خودشون شرط بسته بودن. حالم داشت به هم می خورد ، بعدش حالم بدتر هم شد

خیلی نگرور "ابوت بن اهم" و پولشون نبودم. همه چیز خوب پیش رفت. اهم تو سه دور بعدی سنگ تموم گذشت و هر سه دفعه اول شد. ویلبر و سن هم 9 به 2 کلی پول گیرش اومد. ناراحتیم از یه چیز دیگه بود

وقتی ویلبر از شرط بندی برگشت بیشتر وقتشو با خانم وودبری گذروند. من و لوسی و سن هم با هم تنها شدیم ، انگار که تنها توی یه جزیره دورافتاده و متروک بودیم. کاشکی راهی بود که می شد همه چیزو درست کرد. هیچ و التر ماترزی که به اونها گفتم وجود نداشت و هیچ وقت هم وجود نداشت. اگر هم وجود داشت قسم می خورم روز بعدش می رفتیم یه گلوله حرومش می کردم

من احمق اونجا بودم. توی جایگاه ویژه. خیلی زود مسابقه تموم شد. ویلبر رفت پایین و پولی که برده بودیم رو گرفت. یه درشکه کرایه کردیم. و رفتیم مرکز شهر. رفتیم هتل وست هوس و یه شام حسابی زدیم تو رگ به اضافه یه بطری شامپاین

من با اون دختر بودم. نه اون حرفی می زد نه من. یه چیزو خوب می دونم. به خاطر دروغی که گفتم بابام مایه داره و این حرفا بهم علاقه مند نشده بود. یه جورایی می شد فهمید. بعضی دخترا هستن که تو زندگی فقط یه بار پیدا می شن. آگه نجیبی و کاری نکنی ، برای همیشه از دستشون دادی. اون وقته که پدرت در میاد و دوست داری بری و از روی پل خودتو بندازی تو رودخونه. از ته دلشون یه جورایی بهت نگاه می کنن که دلت می خواد اون دختر بشه زنت ، اونو میون یه عالمه گل با لباس های خوشگل ببینی. دلت می خواد اون دختر بچه هایی رو که دوست داری برات به دنیا بیاره. دوست داری بهترین آهنگ ها رو براش بزنی. وای! خدای من

نزدیک سنداسکی کنار ساحل خلیج جایی هست که بهش می گن سیدار پوینت [20]. بعد از شام سوار یه قایق شدید و رفتیم اونجا. ویلبر ، لوسی و خانم وودبری باید با قطار ساعت ده برمی گشتن خونه. آخه آگه قطارو از دست می دادن باید تا صبح بیرون می موندن

ویلبر کلی برای قایق پیاده شد. واقعاً پسر باحالی بود. تو سیدار پوینت چند تا سالن رقص بود و چند تا غذاخوری. یه ساحل هم بود که می شد اونو ادامه داد و رسید به یه جای تاریک. ما هم رفتیم اونجا

نه من حرف می زدم نه دختره. داشتم فکر می کردم چه قدر خوب شد که ننه ام غذا خوردن با چنگال سر میزو یادم داده بود و بلد بودم نباید سوپو سر کشید وگرنه حسابی آبروریزی می شد

بعد ویلبر و دوست دخترش به قدم زدنشون ادامه دادند و همین طور توی ساحل از ما دور شدن. من و لوسی توی تاریکی جایی نشستیم که آب ریشه های درخت های پیر رو با خودش شسته بود و آورده بود. بعد از اون تا وقتی که برگشتیم به قایق تا بریم به ایستگاه قطار مثل یه چشم به هم زدن گذشت

همون طور که گفتم جایی که نشسته بودیم تاریک بود. ریشه های درخت ها مثل بازوی آدم بودن. شب رو می شد با دست لمس کرد: گرم ، نرم ، تاریک و به شیرینی پرتقال. هم خوشحال بودم ، هم ناراحت بودم و هم دیوونه. هم دلم می خواست گریه کنم ، هم دلم می خواست فحش بدم و هم دلم می خواست بالا ببرم و برقصم

وقتی لوسی دید ویلبر و دوستش دارن برمی گردن بهم گفت: "باید بریم ایستگاه قطار". اون هم دلش می خواست گریه کنه. اما چیزی رو که من می دونستم اون ازش خبر نداشت و نمی تونست مثل من داغون باشه. قبل از این که ویلبر و دوستش به ما برسن ، سرشو بالا آورد و اسریع منو بوسید. سرشو به سرم تکیه داد و داشت می لرزید ... وای! خدای من

بعضی وقت ها آرزو می کنم سرطان بگیرم و بمیرم. گمون کنم منظورمو می فهمید. سوار قایق از این طرف خلیج رفتیم اون ور به طرف ایستگاه قطار. تو گوشم گفتم من و اون می تونستیم از قایق پیاده بشیم و روی آب راه بریم. هر چند احمقانه به نظر می اومد اما منظورشو می فهمیدم

خیلی زود رسیدیم به ایستگاه قطار. یک گله آدم اونجا بود. انگار همه از کورس پاییزه بر می گشتن. لوسی گفت: "امیدوارم باز زود همو ببینیم. بهم نامه بنویس. من هم بهت نامه می نویسم"

.هی روزگار. بخت و اقبال منو ببین

.شاید بهم نامه هم نوشته. حتماً نامه برگشت خورده بوده و روش نوشته بودن هم چین شخصی اصلاً وجود نداره یا چیزی تو همین مایه ها

!منو باش که جلوش خودمو یه آدم حسابی جا زدم. خدا! چه بخت و اقبال مزخرفی دارم من

قطار اومد. لوسی سوارش شد. ویلبر باهام دست داد و ازم خداحافظی کرد. بعد خانم وود بری جلوم یه کم تعظیم کرد و من هم جلوش خم شدم. قطار راه افتاد. داغون شدم. مثل یه بچه زار زار زدم زیر گریه

وای! می تونستم دنبال قطار بدم ، حتی ازش جلو بزنم. اما چه فایده؟ تا حالا آدمی به احمقی من دیده بودید؟

.قسم می خورم اگه دستم بشکنه یا قطار از رو پام رد بشه دکتر نمی رم. حقمه. باید زجر بکشم تا تقاص کارمو پس بدم

.قسم می خورم اگه مشروب نزده بودم همچین دروغ شاخدارای به لوسی نمی گفتم که مجبور شم از دستش بدم

اگه دستم به اون مرد عصا به دست کراواتی می رسید روزگار شو سیاه می کردم. لعنتی. او یه احمق تموم عیار بود. درست مثل خودم که یه احمقم. دیگه هیچ چیز برام مهم نیست. نه پول ، نه پس انداز و نه حتی غذا. آخه من یه احمقم.

احمقم.

---

[1] Sandusky, Ohio

[2] Harry Whitehead

[3] Burt

[4] Mildred

[5] Bacephalus

[6] Dr Fritz

[7] Murphy

[8] Walter Cox

[9] West House

[10] Wales

[11] Bob French

[12] Mr. Mathers

[13] Marietta

[14] Presbyterian

[15] About Ben Ahem

[16] Elinor Woodbury

[17] Tiffin, Ohio

[18] Wilber Wessen

[19] Lucy Wessen

[20] Cedar Point

این ترجمه در وب سایت مجله ادبی برزخ

-